

حکایتی از بیهقی

این نوشته به قصد شرح حال و تدوین زندگی نامه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی فراهم نیامده است؛ چون میدانم که بیهقی را همه فارسی زبانان به ویژه کسانی که به زبان و ادب فارسی و به تاریخ علاقه دارند، از کران تا کران کشور، بهتر از من می شناسند.

و نه این نوشته معرفی اثر گرانمایه وی، تاریخ بیهقی، است که به قول استاد شفيعی کدکنی، یکی از شاعران و نویسندگان بنام امروز ایران "بهترین و کامل ترین نمونه نثر فارسی است."

هر دوی این کار را در توش و توان خود نمی بینم، زیرا برای کسانی که مانند من، زیاد با بیهقی و تاریخش محشور نبوده و به زبان و ادبیات فارسی هم به قدر کفایت آشنائی ندارند، بسیار مشکل است که در این خصوص چیزی برای گفتن داشته باشند.

شناخت من از تاریخ و ادب فارسی، شناختی است که مسافری از درون هواپیمائی از فضا و از فاصله خیلی خیلی دور با سرعت سرسام آوری بخواد پارک زرنگار شهر کابل را طوری تماشا کند که همه چیزی را که در پارک موجود است ببیند و به خاطر بسپارد.

در دوران جوانی زیاد سراغ این نوع کتاب ها نمی رفتم. آن وقت ها زمان زمانی سیاست و سیاست بازی و زنده باد و مرده باد و روس و امریکا و میتینگ ها و مظاهرات بود.

در خانه هائی اکثر جوانان کتاب خوان شهر در آن ایام غالباً کتاب هائی که بیشتر منورین چپ آن ها را مطالعه می کردند و یا کتاب هائی که از سوی رهبران نو پای اسلامی - سیاسی کشور به پیروان شان توصیه می شد، خلاف آنچه اساتید ادب و فرهنگ و کتاب خوانان نسل های پیشتر از ما بدان ها علاقه نشان میدادند، دیده میشد. د مجموع، سطح کتاب خوان در کشور - بدلیل بالا بودن میزان بیسوادی - بسیار بسیار پائین بود.

دوستی داشتم که در کتابخانه کابل کار میکرد، روحش شاد و یادش مستدام خوش باد! هرچند هفته یکبار به دیدنش میرفتم و اگر میلی در خود میدیدم، اجازه میداد در خود کتابخانه مدتی ضمن رفع ماندگی، برگي از این، یا از آن شاخ یکی از نخل ها یا نخلچه های ادب و فرهنگ و هنر را مرور کنم - خواندن سریع، گذرا و سرسری.

روزی دل نادل، چون بسیار خسته بودم و از جانبی وقت هم کم بود، یکی از مجلدات تاریخ بیهقی را برداشتم. وقتی آن را باز کردم، چشمم به حکایتی افتاد که گمان میکنم عنوان آن "قاضی بُست" بود.

هدف از این نوشته و چیدن دو مقدمه هم همین بود که میخواستم این حکایت را به زبان ساده امروز برای خوانندگانی که آن را نخوانده یا ننشیده اند، بیان کنم.

از اینکه حکایت را با نثر پخته و جذاب، زبان و بیان شرین و توصیفات دقیق و گیرای بیهقی بخاطر ندارم و نمیتوانم اصل حکایت را با همان نثری زیبایی که نوشته شده بود، بعد از بیشتر از چهل سال مطالعه گذرای آن نقل کنم، پوزش میطلبم.

این شما این هم حکایت:

روزی، سحرگاه، سلطان مسعود که قصد شکار داشت، با مصاحبان و محافظان و خدمتگاران و مطربان و باز ها و پلنگان شکاری و انواع خوردنی و نوشیدنی به کناره های دریای هیرمند رفت و در آن نواحی تا نزدیکی های ظهر مشغول شکار شد.

خدمتگاران در این میان خیمه ها را در ساحل دریا بر پا کردند و تمام وسایل عیش و نوش و آرامی سلطان را قبل از آن که بر گردد، فراهم آوردند.

در بازگشت، چون هوا به نهایت گوارا و به طبع سلطان بود و از مهرهان هیچ نوع کوتاهی در خدمت دیده نشده و هم شکار زیادی بدست آمده بود، سلطان بسیار شاد و سر حال بود.

خوراک های باب میل سلطان تهیه شد و سفره های رنگین زیر سایه بان های شاهانه پهن گردید. غذا ها خوردند و شراب ها نوشیدند و قصه ها گفتند و نوازندگان هم ساعتی با ساز و آواز ایجاد طرب ها نمودند تا آنکه پلک های سلطان رو به سنگینی گذاشتند و خواب سلطان را در ربود.

بعد از خواب و بعد از نماز چند تا کشتی را به امر سلطان برای کشتی رانی در دریای هیرمند حاضر کردند. بزرگترین کشتی مال سلطان بود. سائر همراهمان هم تا جائیکه ممکن بود به کشتی های دیگر تقسیم شدند.

چون قوت و فشار آب دریای خروشان هیرمند زیاد بود، چند لحظه ای نگذشته بود که کشتی سلطان شروع کرد به شکستن و فرو رفتن در آب. چیزی نمانده بود که سلطان غرق شود، ولی شش هفت نفری از جانبازان سلطان خود را به دریا انداختند و سلطان را به یکی از کشتی های دیگر بردند و به کنار دریا رساندند.

سور و شادی و عیش سلطان بهم خورد. به خیمه رفت و لباس عوض کرد و ناخوش سوار اسب شد و به قصر برگشت.

وقتی اعیان و بزرگان دربار خبر شدند که سلطان از چنان حادثه المناکی جان به سلامت برده و دوباره برگشته است، به استقبال سلطان آمدند و با هلهله و شادی و دعا و غریو سلطان را تا قصر بدرقه کردند و با هم در دادن خیرات و صدقه به فقرا شهر - برای جلب نظر هر چه بیشتر سلطان به خود - به رقابت پرداختند.

خود سلطان هم بعد از چند روز بیماری نسبتاً وخیم، زمانی که تب و علت تبش بر طرف شد، برای بجا آوردن شکرانه نجات از آن حادثه صعب و شوم و دست یافتن به سلامتی مجدد، تصمیم گرفت دستی بر سر رعایای بینوای خویش بکشد و از آن غنیمت هائی که خود و پدرش از هند با خود آورده بودند چیزی هم به محتاجان کشور ببخشد.

یکی از این بینوایان مستحق از نظر بونصر و سلطان ابوالحسن نام، قاضی بست، بود که با وجود مقام و منزلت شامخ از مال دنیا به مقدار مناسب نصیبی نبرده بود و در منتهای تنگ دستی زندگی میکرد.

روزی بیهقی رقعہ ای را که بونصر به او داده بود، نزد سلطان برد. سلطان پس از آنکه رقعہ را خواند، خادم را امر کرد که کیسه ها را بیاورد و به بیهقی بدهد. از قرائن چنان معلوم میشد که سلطان قبلاً تصمیمی گرفته بود و با بونصر هم در آن باره صحبتی نموده بود. به هر حال:

سلطان به خادم امر کرد که دو کیسه زر بیاورد و به بیهقی گفت: "بگیر! در هر کیسه هزار مثقال تکه زر است. به بونصر بگو که زر ها را پدرم از غزو هندوستان زمانی که بت ها را شکسته است، آورده و ... حلال ترین مال هاست!

اگر قاضی بست و پسرش در مضیقه اند و چیزی ندارند و به کسی هم حال نمی گویند، یک کیسه را به پدر بدهید و یک کیسه را به پسرش تا برای خود مقداری آب و زمین حلال بخرند و راحت تر زندگی کنند.

میخواهم حق این نعمت سلامت را که باز یافته ام، بدین گونه یک اندازه ادا کرده باشیم؛ حلال بی شبهت است!"

بیهقی هم کیسه ها را می ستاند و نزد بونصر می آورد و شرح حال میگوید. بونصر کسانی را پی قاضی و پسرش می فرستد. وقتی قاضی میاید، ماجرا را برای او باز میگوید و امر میکند تا یک کیسه را نزد قاضی بگذارند و یک کیسه را به پسرش بدهند.

اما، قاضی در حالیکه از بارگاه الهی برای سلطان عمر دراز طلب میکند، کیسه زر را بر می گرداند و میگوید: "این طلا ها به درد من نمی خورند. از جانبی قیامت بسیار نزدیک است و پس دادن حساب برای من خیلی دشوار خواهد بود. شکی نیست که من به این مال نیاز دارم، اما از عذاب قیامت سخت در هراسم. به سلطان سلام مرا برسانید و التجا کنید که مرا معذور بدارند."

بونصر با تعجب میپرسد: "شما طلائی را که سلطان - سلطان محمود - از بتخانه های هندوستان به زور شمشیر بدست آورده و خلیفه گرفتن آن را جایز میداند، مسترد میکنید؟! اگر شما آن را نمی خواهید، بدهید به نیازمندان و مستحقانی که در این شهر هستند."

قاضی با متانتی توأم با فروتنی کامل جواب میدهد: " نه، طلا را کسان دیگری ببرند و جواب من بدهم، حاشا که چنین کاری نخواهم کرد!"

بونصر رو به پسر قاضی میکند و از او میخواهد تا سهمش را بردارد، اما پسر هم مانند پدر از گرفتن طلا خود داری میکند و میگوید که من فرزند همین پدری هستم که جوابش را شنیدید. دانش و راه و رسم زندگی را از او آموخته ام. اگر او از حساب و توقف و پرسش در روز قیامت میترسد، من هم مانند او از آن روز و از دادن حساب که خیلی سخت خواهد بود، میترسم." و بعد از ادای احترام، هر دو، پدر و پسر، آنجا را ترک نموده پی کارشان رفتند...

حکایت قاضی بست تمام شد، ولی حکایت و رسوائی قاضی های ما مانند حکایت و رسوائی های خیلی های دیگر در کشور ما، با آنکه هر روز صد ها بار تکرار میگردد، هنوز هم باقی است. ببینیم که خدا چه خواهد!